

میا مایکلز
یک
تک شاخ



در دنیای الاغها

آدم‌های فوق‌العاده و استثنایی
که همه رستگ جهان‌ها نیستند

ترجمهٔ مریم رجبی پای



انتشارات مروارید

سرشناسه:	مایکلز، میا Michaels, Mia
عنوان و نام پدیدآور:	یک تک شاخ در دنیای الاغ‌ها: راهنمای زندگی برای همه‌ی آدم‌های فوق‌العاده و استثنایی که هم‌رنگ جماعت نیستند / میا مایکلز؛ ترجمه‌ی مریم رجبی‌پاک.
مشخصات نشر:	تهران: مروارید، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۲۱۹ ص.
شابک:	978-964-191-924-7
وضعیت فهرست‌نویسی: یادداشت	فیفا
عنوان اصلی:	A unicorn in a world of donkeys: a guide to life for all the exceptional, excellent misfits out there, 2018
عنوان دیگر:	راهنمای زندگی برای همه‌ی آدم‌های فوق‌العاده و استثنایی که هم‌رنگ جماعت نیستند.
موضوع:	مهارت‌های زندگی - دستنامه‌ها.
موضوع:	Life skills - Handbooks, manuals, etc
شناسه افزوده:	رجبی‌پاک، مریم، ۱۳۶۲ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PIR ۲۰۳۷
رده‌بندی دیویی:	۶۴۶/۷
شماره کتابشناسی ملی:	۷۶۴۶۲۵۵



آمارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۸۸، محله ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

دقت: ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۳۰۱۷

<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>

www.morvarid.pub



یک تک‌شاخ در دنیای الاغ‌ها

میا مایکلز

ترجمه‌ی مریم رجبی‌پاک

تولید فنی: الناز ایللی

صفحه‌آرایی: علم روز

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ و صحافی: الفبا

تیراژ ۵۵۰

شابک ۷-۹۲۴-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-191-924-7

۸۵۰۰۰ تومان

فهرست

۹.....	مقدمه: من میا هستم.....
۲۵.....	قدم اول: به شاخ احترام بگذار.....
۴۹.....	قدم دوم: پاکی قلب.....
۶۳.....	قدم سوم: برخی گوشه‌های جنگل تاریک هستند.....
۸۱.....	قدم چهارم: پوست آهنین.....
۹۵.....	قدم پنجم: زبانه‌ی آتشت را پیدا کن.....
۱۲۱.....	قدم ششم: ترس دوست دوست.....
۱۳۱.....	قدم هفتم: جهش اعتقادی.....
۱۴۵.....	قدم هشتم: جهان را تغییر بده.....
۱۵۹.....	قدم نهم: الاغ‌ها بار می‌کشند، تک شاخ‌ها هل می‌دهند.....
۱۷۳.....	قدم دهم: بخور و بازی کن و بخند.....
۱۸۹.....	قدم یازدهم: در زمین شنی درست بازی کن.....
۲۰۵.....	قدم دوازدهم: این تازه شروع کار است.....

مقدمه



من میا هستم

جهان، پدیده‌ها را می‌پرستد. تک‌شاخ‌ها پدیده‌های جهان هستند.

من هم یکی از آن‌ها هستم.

هیچ چیز زندگی "من معمولی نبود. مطمئناً این که پدر و مادر مدل داشته باشی، "معمولی" نیست. مثل که می‌گویم منظورم نمونه نیست. پدر و مادر من واقعاً مدل بودند. هیپی‌های زیبای دهه‌ی ۱۹۶۰.

پدرم، جو مایکلز، یک مرد سیگاری چانه‌مستطیلی تیزبین با سیبیل، کلاه کابویی، سوار اسب و البته با سیگاری گوشه‌ی لب بود. مادرم، روث جانسون، یکی از آن خرگوش‌های کلوپ اول پلی‌بوی در ساحل میامی بود. اندام سویسی جذاب و موهای بلوند طلایی داشت که تا دم خرگوشش می‌رسید. مرد مالبروکش و خرگوش پلی‌بوی یک شب اتفاقی در یک کلوپ شبانه در منهتن همدیگر را دیدند و تا پنجاه سال بعد همدیگر را ترک نکردند، که این روزها خیلی عادی نیست.

بعد از فرار از دنیای وحشی مدلینگ در نیویورک، والدینم شهر را پشت سر گذاشتند و خورشید را تا جنوب به سمت "کوکونات گروو" فلوریدا دنبال کردند تا هر کاری که می‌توانستند انجام بدهند، پیدا کنند که از قضای روزگار معلوم شد بازهم مدلینگ‌اند. اول خواهرم، دانا، به دنیا آمد و پشت سرش، سه سال و نیم بعد، من. آن زمان پدر و مادرم در یک خانه‌ی قایقی به اسم کوفته‌قلقلی زندگی می‌کردند. کوفته‌قلقلی وجه اشتراکشان بود، چون خانواده‌ی پدرم ایتالیایی و خانواده‌ی مادرم سوئدی بودند. لقب من از نوزادی "بم بم" بود، مثل شخصیت کارتون عصر حجر،

به خاطر قدرت ماوراء الطبیعه‌ام. مامان تعریف می‌کرد که یهو می‌دیده مبل تکان می‌خورده و بعد من را با پوشک آن پشت پیدا می‌کرده که با یک دست قلب کوچکم را بیرون می‌کشیدم و با دست دیگر انگشت شصتم را می‌مکیدم.

کوفته قلقلی یک کلبه‌ی شناور بود و بس. حتی پدر و مادر من که همیشه ضد یک جا ماندن بودند، فکر نمی‌کردند جای امنی برای بزرگ کردن یک خانواده‌ی نوپا باشد، البته تا وقتی که من خودم را از روی صندلی بلندم پرت کردم داخل خلیج، خیلی زود کوچ کردیم به خشکی؛ به خانه‌ای که خیلی زود فهمیدم ارواح و اشباح تسخیرش کرده‌اند. بیشتر صداهای اسرارآمیز و اشیای در حال حرکت یا ناپدید شده در اتاق نشیمن بودند. شب‌ها می‌توانستی صدای جرینگ جیرینگ شیشه‌ها و خندیدن آدم‌ها را بشنوی، انگار که یک کوکتل پارتی خیالی همیشگی به راه بود. کاملاً داستان واقعی است: هفت سال بعد که از آن جا نقل مکان کردیم، صاحب جدید خانه به پدرم زنگ‌زد و گفت در حال انجام یک سری بازسازی خانه است و بعد پرسید: «می‌دونستید به ستاره‌ی پنج پر آهنین در سقف ساخته شده؟» وای نه!

مامان کمی تحقیق کرد و فهمید خانه را دکتر داروسازی طراحی و ساخته که به عنوان جادوگری معتقد شناخته می‌شده. او مرتب مهمانی و جلسه‌ی احضار ارواح برای محفل جادوگریش در اتاق نشیمن برگزار می‌کرده؛ جایی که ما همه‌ی آن صداهای مهمانی شبح‌گونه را می‌شنیدیم. در این خانه‌ی تسخیر شده، من سال‌های شکل دهنده‌ی زندگی‌ام را گذراندم.

پس معمولی نیست.

در سال‌های اول زندگی‌ام، پابندهای فلزی می‌بستم و کفش‌های مخصوص، مشهور به بوسه‌ی مرگ فارست گامپ پایم می‌کردم. من اختلال رشد غیرعادی (ولی نه ناشناخته) دست و پا داشتم. استخوان‌های پا، ساق و باسنم با سرعت یکسانی رشد نمی‌کردند، یک پایم بزرگتر شده و باسنم رو به داخل بود. راه رفتنم مشکل بود و حرکاتم نامنظم و فلج‌گونه بودند. برای رفتن به هر جایی، راه رفتن به داخل اتاق

یا درون راهروی مدرسه، برای هر سانی مترش با تمام وجود می جنگیدم. به خاطر داشته باشید که این وضعیت در فلوریدا جریان داشت؛ جایی که پوشیدن شلوارهای ضخیم و بلند برای پنهان کردن پابندهایت، راه حلی عملی نبود.

ظاهرم را عجیب توصیف می کردند. از تمام بچه های کلاس، حتی پسرها، بلندتر و درشت تر بودم. بچه های دیگر طوری نگاهم می کردند که انگار موجودی فضایی با قدرت جسمانی عجیب هستم. یکبار دختری را به خاطر دزدیدن عروسکم بلند کردم و به سمت دیوار پرت کردم. (دیگر هیچوقت این کار را تکرار نکردم.) در نتیجه زمانی که بچه ها من را «عقب افتاده» و «چاقالو» صدا می کردند، این کار را از فاصله ی امنی انجام می دادند.

نیازی به گفتن نیست که دوستان زیادی نداشتم. خیلی زود یاد گرفتم که عجیب ترین و درک نشده ترین و کم دفاع ترین آدم داخل اتاق، معمولاً بهترین دوست خودش هم هست.

وقتی والدینم برای پیشرفت و حمایت خانواده شان مدلینگ را رها کردند و تصمیم گرفتند کارهای واقعی انجام دهند، سراغ کارهای «معمولی» مثل معلمی یا وکالت نرفتند. پدرم که هیچگاه حرفه ای نرقصیده بود، استودیوی رقصی در خانه ی جدیدمان راه انداخت و مادر پشت میز ورودی نشست و آن جا را اداره کرد. پدرم همیشه عاشق رقص بود. هر سال من و دانا را برای دیدن نمایش های برادوی، اجراهای رقص و تماشای باله، یک هفته به نیویورک می برد. من از دیدن بالرین ها غرق شور و هیجان می شدم و با وجود مشکلات جسمانی و سایز غیر عادی ام، رؤیای بالرین بودن را در سر می پروراندم. در دوران کودکی، با بزرگ شدن در استودیوی رقص، تکنیک های خوبی آموختم. وقتی دوازده سالم بود، معلم های خیرخواهم در کلاس های هنری بعد از مدرسه گمان می کردند که برای بالرین بودن، بیش از حد چاق و سرکش هستم. تنها گزینه های واقع گرایانه ی موجود را به من پیشنهاد دادند: (۱) گرسنگی بکشم، یا (۲) باله را ول کنم. یا می توانستم غذا بخورم و یا دنبال رؤیایم باشم ولی هر دو همزمان امکان پذیر نبود.

در این برهه، عادی‌ترین کار برای یک دختر درشت‌اندام، رها کردن باله به خاطر ناامیدی و طرد شدن بود به ناچار باید، از خودم متنفر شوم و وزیر صخره‌ای پناه بگیرم؛ صخره‌ای بزرگ، من رقصنده‌ی خوبی بودم ولی این طور به نظر نمی‌رسیدم. نمی‌توانستم بدون جنگیدن، از رویایم دست بکشم. در نتیجه یک هفته‌ی کامل گرسنگی کشیدم. معلوم بود این محدودیت کالری خیلی دوام نیاورد. چون من عاشق غذا هستم. در ناامیدی ناشی از کم نکردن وزن و نفرت از لاغری، رژیم و رقص را به یک باره کنار گذاشتم.

برای پر کردن خلاء به وجود آمده، با آدم‌های ناباب گشتم و مواد کشیدم. سال‌های از دست رفته‌ی نوجوانیم، ویرانگرترین و گیج‌کننده‌ترین سال‌های زندگی‌ام هستند. تمرکز من را از دست دادم و یادم رفت که هستم و به طرز وحشیانه‌ای غیر قابل کنترل شدم، حتی چند هفته قبل از فارغ التحصیلی، از دبیرستان اخراج شدم. والدینم مدام به من می‌گفتند که زندگی‌ام بدون رقص معنا ندارد، زیرا استعدادی خدادادی دارم و حق با آن‌ها بود. با محدود شدن انتخاب‌هایم، با بی میلی لباس رقصم را کنار گذاشتم و شروع به تدریس در کلاس‌های رقص بایا کردم. کشف دوباره‌ی عشق اولم، مثل بازگشت به خانه بود. دوباره خودم را جمع و جور کردم، به مدرسه برگشتم و دیپلمم را گرفتم و زندگی جدیدی را بر مبنای رقص و خلافت برای خودم ساختم. جنگجو متولد شده بودم. فهمیدم همواره همان جنگ همیشگی را پیش رو دارم باید صد در صد خودم باشم و بر یافتن رویاهایم تمرکز کنم. دانا ابتدا به کالج و سپس به دانشگاه پزشکی رفت. همین را می‌خواست. برای من کالج مثل فشردن دکمه‌ی ایست در زندگی‌ام بود، در حالی که تمام اجزای بدن و ذهنم به من می‌گفتند دکمه‌ی حرکت را فشار دهم. اهمیتی نمی‌دهم که آدم‌ها چه کار باید بکنند، یا چه چیزی معمولی، مورد انتظار و رایج است. من رویایی داشتم و هیچ کس - حتی بخش تاریک درون خودم - اجازه نداشتند به من بگویند که از آن دست بکشم.

